

و به یکی از پیمبران باقیمانده وحی آمد که نبوزراذان نوایمانی صادق است، و نبوزراذان به بنی اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوس به من گفته چندان از شما بکشم که خونتان در اردوگاه روان شود و من نافرمانی او نتوانم و باید چنین کنم. گفتند: «هرچه را فرمان داری کار بند.»

و بگفت تا خندق بکنند و از چهارپایان خویش از اسب و استر و خروگاو و گوسفند و شتر بیاوردند و سر بریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهارپایان افکندند که روی آنها بگیرفت و خردوس پنداشت هرچه در خندق هست از مردم بنی اسرائیل است و چون خون به اردوگاه وی رسید کس پیش نبوزراذان فرستاد که از کشتن آنها دست بردار که خونشان به نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بسابل بازگشت و بنی اسرائیل هلاک شده بودند بسا نزدیک هلاک بودند و این حادثه آخرین بود که خدا عزوجل به بنی اسرائیل نازل فرمود و به پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم خبر داد. حادثه اول از بخت نصر و سپاه وی بود، آنگاه خدا حادثه دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بود، و این بزرگتر بود که ديارشان ويران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و بهرچه تسلل یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:

مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به غاری که آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزه خویش را بر آب می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین و گرمترین روز سال بود مریم آب نداشت و به یوسف گفت: «می آبی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت: «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت و تنها برفت و به غار در آمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به صورت مردی در آورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا. قالت انى يكون لى غلام ولم يمسنى بشرو لم اك بغيا. قال كذلك قال ربك هو على هين و لنجعله آية للناس و رحمة منا و كان امرا مفضيا.»<sup>۱</sup>

یعنی: گفت من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زنا کار نبوده ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این بر من آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزه خویش را آب کرد.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل جبرئیل را سوی مریم فرستاد فرشته به صورت مردی در آمد و مریم گفت: «اگر پرهیزکار باشی از تو به رحمان پناه می برم» و جبرئیل در گریبان پیراهن وی دمید و دم جبرئیل به رحم رسید و عیسی را بار گرفت. گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیک کوه صهیون بود می رفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه کار آنرا از روشنی و رفتن و پاک کردن به عهده داشتند و هیچکس از مردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کس که بارداری مریم را بدانت یوسف بود که آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانت چه گوید که اگر می خواست وی را متهم کند پارسایی او را

به باد می آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می خواست وی را بی گناه داند آبتنی او را می دید و چون کار بر او سخت شد با مریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «درباره تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از بساد ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که گفتگو از آن بهتر است.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیک نگویم به من بگو آیا کشت بی بذر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی باران بر آید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی مرد آید؟»

مریم گفت: «آری؟»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی بذر روپانده بود. مگر ندانی که خدا درخت را بی باران بروپانده و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را مایه زندگی آن کرد. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را بروپانده و از آب کمک گرفت و اگر آب نبود قدرت روپاندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی گویم و می دانم که خدا به قدرت خویش هر چه را

خواهد گوید بپاش و بپاشد.»

مریم بدو گفت: «مگر ندانی که خدا عزوجل آدم و همسر او را بی مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

و چون مریم این سخن بگفت این اندیشه به خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل است و چون رازپوشی وی را بدید پرسیدن از او نتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به عهده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می داد که تن

لاغر و رنگ زرد و تیرگی چهره و برجستگی شکم و ضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

و چون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که از سرزمین قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندان را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام بحیی را آبتن بود و چون دیدار کردند و مادر بحیی آبتنی وی را بدید به سجده افتاد و به عیسی ایمان آورد.

آنگاه یوسف مریم را بر خر خود نشاند و آهنگ مصر کرد و بر خر به جز جل چیزی نبود و برفتند تا به مرز مصر و انتهای دیار قوم بنی اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آخور خری در کنار نخلی پناه برد و هنگام زستان بود و درد زادن سخت شد و به نخل پناه برد و آنرا به برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند و چون بزاد غمگین بود و بدو گفته شد الاتحزنی قدجعل ربك تحنك سریا. و هزی الیث یجدع النخله تساقط علیك رطباً جنیا. فکلی و اشربی و قسری عینا فاماترین من البشر احداً فقولی انی نذرت الرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً.»

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجنبان که خرمای تازه پیش تو افکند. بخور و بنوش و دلست بیاساید، اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نکنم.

و خرما براو می‌افتاد و این به وقت زستان بود و بی‌تها که به جای خدا پرستیده می‌شد هر کجا بسود و ارو نه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب آن ندانستند و باشتاب پیش ابلیس شدند که به تقلید عرش خدای که بر آب بود در لجه ای سبز جای داشت و به تقلید پرده‌های تور که پیش روی رحمان آویخته بسود پرده

داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کفرهمشان ندیده بود و آنها را دسته به دسته می دید و چون حال پرسید گفتند: «در زمین حادثه ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاک بنی آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان می شدیم و با کسان سخن می کردیم و کارشان را سامان می دادیم و پنداشتند بت است که سخن می کند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان حقیر و زبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرستش آن نکنند و بدانکه پیش از آنکه پیش توشویم همه زمین را بگشتم و دریاها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته اند به جای خود باشید.»

آنگاه به پرواز آمد و سه ساعت بگشت و به محل تولد عیسی علیه السلام گذر کرد و چون فرشتگان را به دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بازوهای فرشتگان تا آسمان بسود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا در شود اما قدمهای فرشتگان پائین تر از آنجا که ابلیس می خواست گذر کند فرورفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و به ناچار سوی یاران خویش برگشت و گفت: «همه زمین را از مشرق و مغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم و در اننای سه ساعت به همه جا رسیدم.» و آنها را از تولد مسیح خیر داد و گفت: «آنها از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی نژادمگر حاضر بودم و امید هست کسان را خیلی بیشتر از آنچه بدو هدایت می شوند به وسیله او به گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره ای طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می شد که طلوع آن ستاره از نشانه های مولودیت

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه داشتند و به یکی از پادشاهان شام گذاشتند که پرسید کجا میروید، و چون حکایت را با وی بگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مرزخمها و شکستگی‌ها را به کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دود کندر به آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به آسمان بالا برد و به روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»  
و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشه کشتن مولود را در دل گرفت و گفت: «بروید و چون جای او را یافتید به من بگویید که من نیز چون شما به کار وی دلبسته‌ام.»

آن گروه برفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به مریم دادند، و چون خواستند سوی آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای آنها را بدید و گفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به او مگویید که سرکشتن وی دارد.» و آنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را بر همان خرنه‌ها و یوسف نیز با او بود و به سرزمین مصر درآمدند و این همان فلانی بود که خداوند عزوجل فرمود:

«و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین»<sup>۱</sup>

یعنی: و برفلانی که جایگاهی با آب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را بر او امین ندانست و به وقت درو به خوشه چینی می‌رفت و گهواره به یک شانه داشت و ظرفی که خوشه در آن باید ریخت به شانه دیگر، ناوقتی

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آبتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به‌خانه دهقانی از مردم مصر مقرر داشت که گنج وی را دزدیده، بودند و جز مستمندان کس در خانه او مقرر نداشت و نمی‌خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیه دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیه صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال او را بیایم؟»

مریم گفت: «آری پسر.»

عیسی گفت: «به او بگو مستمندان خانه خویش را پیش من فراهم آرد.» و مریم به دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم.»

عیسی صلی‌الله علیه و سلم گفت: «پس چه‌گونه دیشب او را برداشتی؟» و چون این سخن بشنیدند کور را برانگیختند تا شل را برداشت و چون بایستاد شل به پنجره خزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به همین صورت برای رفتن مال توحیه کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کمک گرفت.»

و کور و شل گفتند: «راست می‌گویید.» و مال دهقان را بدادند که در خزانه نهاد و گفت: «ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به پسرت بده.»

مریم گفت: «شان و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپا کرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به سر رسید جمعی از اهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به یکی از خانه‌های دهقان در آمد که دو ردیف خمره در آن بود و دست به دهان خمره‌ها کشید که پراز شراب شد و در این هنگام دوازده سال داشت. و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی که خدا بدو داده بود حیرت کردند و خدا عزوجل به مریم وحی کرد که او را به شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام بیود تا عیسی سی ساله شد و وحی بدو آمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالا برد.

و چون ابلیس عیسی را بدید تاب وی نداشت و به صورت مردی سالخورده و نیک منظر در آمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند.

به پندار و هب بن منبه گاه بود که یکبار پنجاه هزار بیمار به نزد عیسی فراهم می‌شد و هر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی الله علیه وسلم سوی او می‌شد و به دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به صورتی که مردم از نیکی منظرش به شگفت بودند پیش وی آمد و چون او را بدیدند به دورش فراهم آمدند و برای آنها از عجایب سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد و مرده زنده کرد و از غیب خبر داد و بیمار شفا داد و او خداست.» بسکی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! نادرست گفتی و بدگفتی که روا نباشد خدا بر بندگان نمایان شود و در رحم جای گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آند دیگر گفت: «نادرست گفتید، هر دو خطا کردید و ندانستید، روا نباشد که خدا فرزند گیرد ولی او نیز خدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن مسعود و گروهی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که مریم دچار حبس



شد و از محراب به یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و خدا عزوجل دربارۀ او فرماید: «فانتبذت من اهلها مکانا شرقیا فانخذت من: ونهم حجابا فارسلنا الیهاروحنا فتمثل لها بشرا سويا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زکیا.»

یعنی: آندم که درجایی روبه آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده‌ای آویخت و روح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به خلقت تمام بر او نمودار شد گفتم اگر پرهیزکاری به خدای رحمان از تو پناه می‌برم. گفتم من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه روپوش وی برگرفت و دو آستین او بگرفت و در گریبان پیراهنش دمید که از پیش رو باز بود و دم به سینه وی در آمد و بار گرفت و خواهرش زن زکریا شبی به دیدار وی آمد و چون در بگشود، پیش وی نشست و گفت: «ای مریم می‌دانی که من آستم» مریم گفت: «می‌دانی که من نیز آستم؟»

زن زکریا گفت: «آنچه در شکم من است به آنچه در شکم تو است سجده می‌کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمة خدا را تصدیق کرد» و زن زکریا یحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی نخلی کشانید و به حال درد می‌گفت: «ای کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الا تحزنی قد جعل ربك تحنك سریا.»

یعنی: «غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد.» و چون عیسی را بزاد شیطان برفت و به بنی اسرائیل خبر داد که مریم بزاید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولود را به بغل داشت و گفتند: «یا مریم لقد جئت شیئا فریا یا اخت هرون ماکان ابوک امرأ سوء و ماکانت

امك بغيا»<sup>۱</sup>

یعنی: ای مریم حقا که کاری شگفت انگیز کرده ای. ای خواهر هرون نه بدتر مرد بدی بود و نه مادرت زنا کار بود.

مریم از اعقاب هارون برادر موسی بود و به سبب قرابت او را خواهر هارون خواندند و چون خواستند بیشتر با او سخن کنند به عیسی اشاره کرده که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می کند و گوید با این کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدتر است.» و به مریم گفتند: «کیف نکلم من کان فی المهد صبیا»<sup>۲</sup>

یعنی: چگونه با این که کودک و در گهواره است سخن کنیم؟  
وعیسی سخن کرد و گفت: «انی عبدالله آتانی الكتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکاً اینما کنت.»<sup>۳</sup>

یعنی: من بنده خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم فزون مایه ام کرده است.

بنی اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آستن نکرد که پیوسته پیش او می رفت و به جستجوی او بر آمدند و زکریا از آنها بگریخت و شیطان به صورت چوپانی بر او نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم اکنون به تو می رسند از خدا بخواه تا این درخت را بشکافد و داخل آن شوی.» و او خدا را بخواند و درخت بشکافت و داخل آن شد و گوشه ردای وی بیرون ماند و بنی اسرائیل به شیطان گذشتند و گفتند: «ای چوپان آیا مردی را اینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست.»

و قوم بیامدند و درخت را بارها بپريدند و زکریا در آن بود. و هیچ یهودی

را نه بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه پتها که به جای خدا می پرستیدند به رو در افتاد. از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل به عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بتالید و براو سخت بود و حواریان را بخواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به خدمتشان ایستاد و چون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به دست خود پاکیزه شان کرد و دستهایشان را به جامه خویش مالید و این کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کار مرا انکار کند از من نباشد و من نیز از او نیاشم.» و آنها خاموش ماندند.

و چون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه امشب کردم و به خدمت شما ایستادم و دستان شما را به دست خویش شستم، سرمشق شما باشد که من از شما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید و خدمت همدیگر کنید چنانکه من خدمت شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم از شما کمک گیرم این است که دعا کنید و در کار دعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

و چون خواستند دعا کنند و در کار دعا بکوشند خوابشان گرفت و دعای آنرا نخواستند کرد و عیسی آنها را بیدار کردن گرفت و گفت: «سبحان الله یکشب بسر کار من صبر نیارید و بامن کمک نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به صحبت بودیم و صحبت دراز شد و امشب تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چو بان را بپرند و گوسفندان پراکنده شود.» و سخنانی نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خروس سه بار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به جستجوی عیسی بودند و شمعون را که یکی از حواریان بود بگرفتند و گفتند این از پسران اوست، و او انکار کرد و گفت: «من از یاران عیسی نیستم.» سپس دیگری او را گرفت و همچنان انکار کرد و بانگ خروس شنید و بگریست، و چون صبح در آمد یکی از حواریان پیش یهودان آمد و گفت: «چه می‌دهید که مسیح را به شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که بگرفت و یکی را به آنها نمود که همانند عیسی بود، و او را بگرفتند و بند کردند و به ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «تو که مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی چرا خویشتن را از این ریسمان رها نکنی؟» و آب دهان بر او انداختند و خار بر او افکندند تا پیش‌داری بسرند که می‌خواستند وی را بر آن پساویزند و خدا او را به آسمان بالا برد و همانند وی را پساویختند و هفت‌روز بردار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند و پیش مصلوب بگریستند و عیسی صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیامد و گفت: «گریه شما برای چیست؟» و به او گفتند.

گفت: «خدا مرا به آسمان بالا برد و بدی به من نرسید و همانند مرا گرفتند به حواریان بگویند که در فلان‌جا مرا به بینند.» و بازده کس از حواریان، وی را در آنجا بدیدند و آنکس که او را فروخته بود و به یهودان وا نموده بسود نبود و از یاران سراغ او را گرفت که گفتند: «از کار خویش پشیمان شد و خود را خفه کرد و بکشت.»

عیسی گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبه او را می‌پذیرفت.»

آنگاه از حال جوانی یحیی نام که به دنبال آنها بود پرسش کرد و گفت: «او نیز با شماست او را ببرید که هر يك از شما به زبان قومی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی جان کرد آنگاه وی را به آسمان بالا برد.

ولی ابن اسحاق گوید که به پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کرد پس از آن زنده کرد و گفت: «فرود آی و در کوه پیش مریم مجدلیه رو که هیچکس چون او بر تو نگرسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آورد و آنها را در زمین پیراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکردی.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پرنور شد و حواریان به نزد وی آمدند و آنها را پیراکنند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عزوجل وی را سوی خویش بالا برد و بال داد و جامه نور به تن کرد و لذت خور و نوش از او ببرد و با فرشتگان به پرواز آمد و با آنها به دور عرش است و انسان - فرشته آسمانی - زمینی است.

و حواریان سوی آنجاها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد بطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بسود و حواری نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندر ایس و متی را به سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به سرزمین یابل فرستاد و فیلیس را به قبروان و کارناژ فرستاد که همان افریقه باشد و یحنس را به دفسوس فرستاد که دهکده جوانان اصحاب کهن بود و یعقوب را به اوری شلم فرستاد که همسان ایلپای بیت المقدس بود و ابن تلمار را به عراقیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقه است و بهودا را که از حواریان نبود سوی اریوس فرستاد و زکریا بوطار را به جای پوز نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده اند که یکی از زنان ماندر داشت که بالای جما رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به بالای کوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بسود یکی به نزدیک سر و دیگری به نزدیک پاها و نوشته ای به خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست و دو سنگ را برداشتم و در سر ازیری کوه سنگینی کرد و یکی را بینداختم و دیگری را پایین آوردم و به مردم سریانی زبان نشان دادم و گفتم: آیا نوشته آنرا شناسند؟ و نشناختند و به زبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گوید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوق انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به طلب خزران می رفتند و به آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»  
گفتند: «آری»

سنگ را به آنها نشان دادم که بخواندند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است» و خطاب به مردم این دیار بود که در آن روزگار عیسی میان آنها مرده بود و بر سر کوه به گورش کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به باقیمانده حواریان ناختمند و در آفتابشان انداختند و غذایشان دادند و میان کسان بگردانیدند و شاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه بشنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قوم بنی اسرائیل بود که بر او ناختمند و وی را بکشند و می گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و از گل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به ادن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای بر شما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی را به دست یهودان رها نمی کردم.» آنگاه کس فرستاد و حواریان را از چنگ آنها در آورد و از دین و کار عیسی پرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیافت و داری را که بسر آن آویخته شده بسود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به تن وی خورده بود و به بنی اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت و ریشه نصرانیگری روم از آنجا بود. بعضی اهل خبر گفته اند که مولد عیسی علیه السلام به سال چهل و دوم پادشاهی اوگوستوس بود و اوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد و همه مدت پادشاهی وی پنجاه و شش سال بود و به قولی چند وز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که پهلوان برضد مسیح برخاستند ریاست بیت المقدس با قیصر بود و پادشاه بیت المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا تحفه طلا و مرو کندر را که همسراه دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده بودند و از روی نجوم تولد وی را دانسته بود و تحفهها را در بیت لحم فلسطین به مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بدانست به جستجوی مسیح بر آمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را به یوسف که با مریم به کیسه بود بگوید و فرمان داد که کودک را با مادر وی به مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد وار کلاوس پسرش به جایش نشست و آنکه قصد جان کودک داشت برفت و او مسیح را به ناصره فلسطین برد ناسخن شیای پیغمبر محقق شود که گفت: «دعوت تو از مصر باشد»

و چون ار کلاوس بمرد هیردوس کوچک پادشاه شد و هم بود که همانند مسیح رادر ولایت خویش بر صلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود و هیردوس و فرزندانش از جانب آنها بودند ولی لقب شاه داشتند و شاهان بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت المقدس به وقت صلیب کردن مسیح هیردوس کوچک

بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یک مرد رومی بنام قیلاطوس از جانب قیصر منصب قضا داشت و لسوس پسر بهرس ریاست جالوت داشت.

گویند کسی که همانند عیسی بود و به جای او آویخته شد یک مرد اسرائیلی بود که ایشوع پسر فندیرو نام داشت.  
پادشاهی طیباریوس بیست و سه سال و چند روز بود که هجده سال و چند روز تا به وقت عروج مسیح بود و پنج سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی  
به سر زمین شام  
از عروج مسیح  
تا به روزگار پیمبر ما

اموجعفر گوید: به پندار نصاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به گابوس پسر طیباریوس رسید و مدت پادشاهی وی چهار سال بود.  
پس از او پسر دیگر طیباریوس به نام کلودیوس چهارده سال پادشاهی کرد.  
پس از او نیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاویخت.

پس از او بوطلاپوس چهار ماه پادشاهی کرد.  
پس از او اسفیانوس پدر تنوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خسوش و سال چهارم عروج عیسی علیه السلام تنوس پسر خسود را سوی بیت المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به خونخواهی مسیح بسیار کس از بنی اسرائیل بکشت.

پس از او تنوس پسر اسفیانوس دو سال پادشاهی کرد.



- پس از او دو مطیانوس شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از او نارواس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او طرایانوس نوزده سال پادشاهی کرد
- پس از او هدریانوس بیست و یک سال پادشاهی کرد
- پس از او تنورس پسر بطیانوس بیست و دو سال پادشاهی کرد
- پس از او مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کوذوموس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او فرطناجوس شش ماه پادشاهی کرد
- پس از او سبروس چهارده سال پادشاهی کرد
- پس از او انطیناوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او مرقیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او انطینانوس چهار سال پادشاهی کرد
- پس از او الحسن دروس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او کسمیانوس سه سال پادشاهی کرد
- پس از او جور دیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او قلیفوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او داقیوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او گالوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او والرینانوس و کالیونس پانزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کلودیوس یک سال پادشاهی کرد
- پس از او کریطالیوس دو ماه پادشاهی کرد
- پس از او اورلیانوس پنج سال پادشاهی کرد
- پس از او تیقتوس شش ماه پادشاهی کرد

- پس از او فولوریوس بیست و پنج روز پادشاهی کرد.
- پس از او فراپوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او کوروس و دو پسرش دو سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها دو قلیانوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او محسمیانوس بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطینوس سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او الیانوس منافق دو سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوبانوس یک سال پادشاهی کرد.
- پس از او و المپیانوس و گرتیانوس ده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها خرطانوس و والنطیانوس کوچک یک سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تباداسیس بزرگ هفده سال پادشاهی کرد.
- پس از او از کادپوس و انوریوس بیست سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تباداسیس کوچک و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها مرکبانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از اوزانون هجده سال پادشاهی کرد.
- پس از او انسطاس بیست و هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینیس دوازده سال پادشاهی کرد.
- پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس از او مرفیس و تاداسیس پسرش بیست سال پادشاهی کردند.

پس از آنها فوفا هفت سال و ششماه پادشاهی کرد و کشته شد.

پس از او هرقل سی سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم به او نامه نوشت.

طبق گفته اینان از هنگام آبادی بیت المقدس از پس ویرانی بخت نصر تا به

وقت هجرت هزار و بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به وقت هجرت

نهمصد و بیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تا تولد عیسی سیصد و سه سال

بود و از تولد تا عروج عیسی سی و دو سال بود و از عروج عیسی تا به وقت هجرت

پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که قتل یحیی پسر زکریا به دست مردم بنی اسرائیل به

روزگار اردشیر پسر بابک و سال هشتم پادشاهی وی بود و بخت نصر از جانب شاپور

شاه پسر اردشیر بابک برای پیکار بهودیان سوی شام رفت.

سخن از اقامت عربان

در حیره و انبار

از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و

انبار بود و این قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که وقتی بخت نصر بمرد عربانی که در

حیره مقرشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی سکنه ماند و مدتی بدینسان

سر کردند و کسی از دبار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از

حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعقاب اسماعیل و نسل معد پسر عدنان بودند.

و چون فرزندان معد پسر عدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها بودند بسیار

شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا پر کردند جنگها میانشان رخ داد و

حادثهها بود و به‌مطلب جای وسیع و بی‌بلاق سوی دبار یمن و مرتفعات شام برون‌شدند و بعضی قبایل نیز برفتند تا به‌ناحیهٔ بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مقر داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی‌عسامر بودند و عامر ماء السماء لقب داشت و پسر حارثهٔ غطریف پسر ثعلبه پسر امرؤ القیس پسر مازن پسر ازد بود.

و عربانی که از تهامه آمدند مالک و عمر دو پسر فهم پسر نیم‌الله پسر اسد پسر و بره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه بودند.  
و مالک پسر زهیر پسر عمر و پسر فهم پسر نیم‌الله پسر اسد پسر و بره با جمعی از قومشان.

و حیقار پسر حیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسر عدنان با همه بنی قنص و این کسان نیز به آنها پیوستند؛  
غطفان پسر عمرو پسر طمٹان پسر عوذ مائة پسر یقدم پسر اقصی پسر دغمسی پسر ایاد پسر فزار پسر معد پسر عدنان.

و زهره پسر حارث پسر شلل پسر زهر پسر ایاد.  
و صبح پسر صبح پسر حارث پسر دغمسی پسر ایاد.  
و جمعی از قبایل عرب که در بحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهد کردند که بار و پشتیان همدیگر باشند و نام تنوخ بر آنها بماند و چنان شد که گویی قبیله‌ای بودند.

گوید و قبایلی از نمارهٔ بن لخم نیز با آنها مقیم شدند.  
و مالک پسر زهیر، جذیمهٔ الابرش پسر مالک ازدی را دعوت کرد که با وی مقیم شود و لمیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جذیمه با گروهی از قوم ازد آنجا مقیم شدند و از قبایل مقیم، مالک و عمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند و یک سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین و هم پیمان شدنشان به دوران ملوک الطوائف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارس پادشاهیشان داده بود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بساطک شاه پارس پادشاه بر ملوک الطوائف ظفر بافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: و ملوک الطوائف از آنرو نام یافتند که قلمرو هر یکشان زمینی اندک بود، چند قصر و خانه بود و اطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیک وی بود و مانند وی زمینی اندک داشت و یکیشان چون برق به دیگری حمله می برد و بازمی گشت و عربانی که در ناحیه بحرین مقرر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می خواستند عجمان را از ديار عرب مجاور آن برانند یا با آنها شریک شوند و اختلافات ملوک الطوائف را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با اینکار همداستانی کردند. حقیار بن حقیق و قوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجا رسیدند و ارمانیان که به سرزمین بابل و فواحی مجاور آن تا موصل مقرر داشتند با اردوانیان یعنی ملوک الطوائف به جنگ بودند و قلمرو ملوک الطوائف دهکده نقر زرسواد عراق تا ابله و حدود بادیه بود و عربان را به ديار خویش راه ندادند.

گوید: و عاد را ارم گفتند و چون عاد فنا شد نمود را ارم گفتند. و ارمانیان یعنی بظلمیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق را نیز ارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند از سواد عراق دوری گرفتند و میان عربان انبار و عربان حیره پراکنده شدند که باقیماندهگان قنص بن معد از آنها هستند و تیره عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع بن عمرو بن حارث بن مسعود بن مالک بن عمم بن نماره بن لخم به آنها انتساب دارند.

گوید: این گفته مضر و حماد را او به است که درست نیست و در باره قنص بن معد چیزی

درستتر از سخن جبرین مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انبار را از آنرو انبار گفتند که ذخیره آذوقه در آن بود و کسری روزی کسان خویش را از آنجا می داد.

پس از آن مالک و عمرو و پسران فهم بن تیم الله و مالک بن زهر بن فهم بن تیم الله و غطفان بن عمرو بن طمشان و زهر بن حارث و صبح بن صبح و عشا بر مقیم با آنها به انبار پیش شاه ارمنیان رفتند و نماره بن قیس بن نماره با نجرده که قبیله ای از عمال بق بودند و به کننده و ملک ان بن کنده انتساب داشتند با مالک و عمرو پسران فهم با هم پیمانان خویش به نفر پیش شاه اردوانیان رفتند که آنها را در قلعه ای که بخت نصر برای تاجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان بودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابو کرب پسر ملیکرب با سپاه خویش آنجا رسید و ضعیفان سپاه را که یارای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به این قلعه نشینان ملحق شدند و با آنها در آمیختند.

کعب بن جعبل تغلبی شعری دارد باین مضمون: تبع در سفری که با قوم حمیر به جنگ می رفت به حیره مردم عدن فرود آمد.

و تبع برفت و بازگشت و آنها را که مقیم شده بودند به حال خویش باز گذاشت و سوی یمن بازگشت.

و از همه قبایل بنی لحيان که باقیمانده جرهمیان بودند از جعفی و طی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیمانده گان جرهم جزیه حیره نداشتند.

ابن کلبی گوید: لحيان باقیمانده جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به ساحل فرات و مغرب آن تا حدود انبار در سایبانها و خیمه ها مفرگرفتند و به خانه های ساخته در نیامدند و با مردم شهری آمیزش نکردند و جماعتشان میان انبار و حیره پیوسته بود و عربان پیرویی نام گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک الطوائف به شاهی رسید مالک بن فهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالک بمرد برادرش عمرو بن فهم شاه شد و چون عمرو بمرد جذیمه الابرش بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس از دی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنباله نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبدالله بن نصر بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن ازدین غوث بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا.

گوید بقولی جذیمه الابرش از عربان عاربه قدیم، از بنی و بار بن امیم بن اسود بن سام بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به خویشتن پیوست و با سپاه به جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخواستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار و بقیه وهیت و اطراف آن و عین التمر و حدود دشت تا غمیر و قطفطان و خفیه و مجاور آن بود و خراج به وی می رسید و کسان به نزد وی می شدند. وی در ناحیه جو و اطراف آن به قوم طسم و جدیس حمله برد و به حسان بن تبع اسعد بن ابی کرب برخورد که در یمامه به طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به دسته ای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این باب شعری سوزناک گفت.

شاعر جاهلی در باره پیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در یمین مفردارد.

و همه چیزها را که عاد به روزگار خود داشت.

«تصرف کرده است.»

جذیمه به کاهنی و پیشگوی پر داخت و دویت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به وسیله آن باران میخواست و بر دشمن ظفر میجست و قوم ایاد در عین اباغ بود و اباغ یکی از عمالیک بود که بر این چشمه مقر داشته بود و جذیمه با ایاد به پیکار بود از آنرو که جوانی صاحب جمال از قوم لحم بنام عدی پسر نصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کرده بودند و جذیمه به پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مست کردند و دویت را بر بودند و بردند و به جذیمه پیام دادند که بتانت از تو بزار بودند و بهما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به جنگ ما نیایی بتانرا به تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی پسر نصر را نیز به من دهید.» عدی را با بتان بدو دادند و ایادیان را وا گذاشت و عدی را به خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

و چنان شد که رقاش دختر مالک و خواهر جذیمه، عدی را بدید و عاشق او شد و نامه نوشت و گفت: «مرا از شاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.» عدی پاسخ داد: «جراث نیارم که با وی در این باب سخن آرم و امید ندارم که ترا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به شراب نشست و ندیماننش حضور داشتند وی را شراب خالص بده و شراب دیگران را با آب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون مرا به زنی نو داد قوم را شاهد گفتار وی گیر.»

و جوان لحمی چنان کرد که رقاش گفته بود و چون شراب جذیمه را گرفت رقاش را از او خواستگاری کرد و جذیمه خواهر را به زنی او داد و عدی برفت و همان شب با وی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه او را دید که زعفران خوشبوی مالیده بود



و سبب ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای بر تو، کی اورا زن تو کرد؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

و جذیمه به پیشانی خویش زد و از پشمائی بر زمین غلطید و عدی بگریخت.

و کس یاد او نکرد و جذیمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به این مضمون

پیام داد:

«به من بگو و دروغ نخواهی گفت.»

«آیا با آزاده‌ای زنا کردی یا با مرد دورگه.»

«یا با غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«یا با سقله‌ای که شایسته آنی.»

رقاش پاسخ داد: «تو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی و با من

مشورت نکردی و من اختیار خویش نداشتم.»

و جذیمه از او دست برداشت و عذرش را پذیرفت.

و عدی سوی ایاد رفت و با آنها بود و روزی با تنی چند از جوانان به شکار

شد و یکیشان تیری بزد که عدی یافتاد و بسرد.

و رقاش آبتن بود و پسر بی‌زاد و نام وی را عمرو کرد و بهرورد و چون بزرگ

شد اورا عطرزد و لباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذیمه آورد که چون او را

بدید محبتش را بدل گرفت و به فرزندان خویش پیوست و با آنها بود.

اتفاقا در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای

او فرش گسترده عمرو نیز با کودکان به چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکان